

انزه (چوهرزه) مرجك
 انسته (چو طبرزه) بیخ گیاه سعد
 انغوزه (چو فرموده) صمغ درخت
 انگدان است
 انفت (چو اکبر) نقصان روز بادو خسارت
 انفت (چو فرزند) عنكبوت
 انگ (چو فند) گنگ آب و ولایتی
 است از هندوستان
 انگار چو سردار انگاره و انگاریدن
 و امر و فاعل از آن
 انگارین چو ترساندن انگاریدن
 انگارده (چو بیاخه) سرگذشت
 و افسانه و (مف. صد) از انگاریدن
 انگارش (چو فرمایش) انگاریدن
 و اسم مصدر از آن
 انگاره (چو اندازه) دفتر حساب و
 نامه اعمال و نقش و نگار و کارنا
 تمام و تصور کردن اندازه چیزی و
 مطلق فکر و خیال را هم گویند
 انگاریدن (چو ترسانیدن) گمان بردن
 و پنداشتن و تصور کردن و نقش
 نمودن و سرگذشت و افسانه گفتن
 انگاز (بروزن و معنی افراز

انگام | بروزن و معنی هنگام و هنگامه
 انگامه
 انگین (چو زنجیل) عسل و هر چیز شیرین
 انگینه (چو بد سلیقه) نام حلو و ائیس است
 که از انگین پخته و در طباق ریزند
 تا سرد شود و بخورند
 انگدان (چو بدگان) گل پر و شتر خار
 و دیو مردم و سناس و یا درخت
 بسباس و دهی است در کاشان
 انگرده (چو افشرده) دانه انگوری که
 از خونه جدا شده باشد
 اندرز (چو زنجیل) گیاهی است که گل
 آن مانند گل خشک زرد بوده و
 اطرافش خاردار باشد
 انگریك | ق | نام یکی از باغات خوارزم
 که در خارج شهر خیوق ساخته اند
 فواکش نیکو و انگور شرمناز است
 و بهمین جهت از اصل باغ انگور
 نیک بوده و انگریك مخفف انگور
 نیک است
 انگز (چو گندم) بیل که بدان زمین
 انگزه (چو خربزه) را هموار کنند

انگزد | چو انجمن | بلك و صمغ درخت
 انگزه | چو خر بزه | انگدان
 انگزوا | آغل
 انگسه | چو شرمنده | شنه و طبق و
 انگسته | سوداگر پر مایه و بر زیگر
 انگشبه | صاحب سامان و ثروت
 انگشت (چو البرز) بمعنی معروف (و
 بکسر گاف) زغال است
 انگشت ترکیبات
 انگشت بدندان | افسوس و حسرت و
 تعجب و حیرت
 انگشت بر چشم نهادن | قبول کردن
 انگشت بر دهان نهادن | تعجب و حیرت
 و افسوس و حسرت
 انگشت بر دیده نهادن | قبول کردن
 انگشت بر آب بردن | به حرف آوردن
 تشخیص ساکت
 انگشت بر نمک سودن | سوگند خوردن
 و عهد کردن
 انگشت خاییدن | ندامت و حیرت
 انگشت دشنام | انگشت نهادن
 انگشت زدن | آن است که از خوشحالی
 انگشتی را بر انگشتی دیگر چنان
 زتند که بسدا بر آید
 انگشت عروس | پ ع [قسمی است
 انگشت عروسان | از حلوا که بقدر سر
 انگشتان از شکر ساخته و با مغز
 پسته کوفته آگنده نمایند
 انگشت کشیدن | محو کردن و نابود
 انگاشتن
 انگشت گرفتن | شمردن و حساب کردن
 انگشت گزیدن | حیرت و ندامت
 انگشت نما | کسیکه در بدی یا خوبی
 مشهور خلق گردد بطوری که او را
 بیکدیگر بنمایند
 انگشت نهادن | اعتراض کردن بر قول
 کسی و نابود انگاشتن
 انگشت نیل کشیدن | ترك دادن است
 انتهی
 انگشتال | چو گندم زار | بیمار و دردناک
 انگشتانه | زهگیر و آنچه در وقت
 دوختن بر انگشت کنند
 انگشتك (چو افتردن) انگشت زدن
 و مصغر انگشت
 انگشتو | خوراك چنگالی
 انگشتوا (بکسر گاف) نانی که بر روی

انگشتی را بر انگشتی دیگر چنان
 انگشتی را بر انگشتی دیگر چنان

انگرزغال پزند (و بضم آن) نانی
که بعد از پختن نشان انگشت بر آن
بوده باشد

انگشته | چوسر پنجه | سوداگر صاحب
ماه و برزیگری که صاحب ثروت
بوده و کارکنان بسیاری داشته باشد
(و بضم گاف) شنه است

انگل | چو اکبر | انگوله
انگله | چو زلزله

انگلیون | چو بطلموس |، جامه هفت
رنگ و دیبای هفت رنگ و نام
انجیل آسمانی حضرت مسیح و ارتنگ
مانی نقاش که در هر جا با نام عیسی
وزنار و چلیپا مذکور شود مقصود
انجیل بوده و در هر جا که مقرون
به نقش و نگار و گل و لاله باشد
مراد از آن ارتنگ است و بعضی
گفته که یونانیان هر چیز خوب و
عجیب را انگلیون گویند و در
بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر
مثال سازی بسیار عجیب و در هر هفته
دو روز بیماران دارالشفای را بدانجا
برده و آن ساز را نوازند تا بیماران

به شنیدن آن قوت گیرند و آن را
انگلیون گویند و ظاهراً همان
ارغنون است که مذکور افتاد

انگوپا (ل. ند) کاسنی

انگوتین (ل. ند) گاو کوهی

انگور | ر. ف

انگورک | چو فرمودن | انگرده و مر

انگوره | چو فرموده | دمک دیده و

نوعی از عنکبوت

انگول (چو امرود) تکه و حلقه که

انگوله (چو فرموده) گوی گریبان و

تکه کلاه را در آن کنند و نیز کسیرا

گویند که صحبت او مکروه طبیعت

بوده و خودش در اختلاط و مصاحبت

أصرار نماید

انگینخن (ر) جنبانیدن و بر شورانیدن

و بر کشیدن و دور کردن و پیدا

نمودن و بلند ساختن

انگیر (چو انجیر) انگور

انگیز (ق) قوه شهویه و برانگیخته و

بلند ساخته و برخیزانده و انگینخن

و امر و فاعل از آن

انگیزه (چو گنجینه) باعث و سبب

انگیل (چو انجیر) | انگوله
انگیله (چو گنجینه)

انوپا (بفتح اول و ضم نون) کاسنی
انوشا (بفتح اول و ضم نون) تحسین
انوشه | و آفرین و خوشا و خوشی
و شادی و خرمی و کیش و آیین
گبران و پادشاه جوان و شراب
انگوری و تازه داماد و غم خوردن
و تیمار داشتن

انوبیدن (چو نپوشیدن) نویدن
انوبا (ل. ند) ستاره مشتری
انیا (چو چلیپا) درخت مورد

انیر (چو اسیر) خوی زشت و طبیعت بد
انیران (چو نریمان) نام روز سی ام
ماههای شمسی و هم نام فرشته ایست
موکل بر عقد و نکاح

انیر (چو امیر) بومادران

انسان (چو نریمان) سخن دروغ

انیشه (چو رسیده) جاسوس و اندیشه

انین (چو امیر) آنین بر وزن کابین

(گلشن ۱۵)

در حرف الف با واو

شماره لغات: (۹۹)

مفرد « ۹۷ » مرکب « ۲ »
او (بضم اول) ضمیر غایب است در
در ارباب عقول و در غیر ایشان
آن گویند (و بفتح اول یا مد آن)
آب است

اوا (چو هورا) آس و آواز و ابا

اواخ	همه اینها بفتح اول اند و با
اوار	مد الف هم مستعمل و در
اوارجه	گلشن اول مذکور
اوارچه	انتادند
اواره	

اوارین (چو سرازیر) زشت و بد

اوام (چو جوان) وام

اوبار | اوباریدن و امر و فاعل از آن

اوباریدن (بفتح اول) او باشند

اوباش | اوباشتن و امر و فاعل از آن

اوباشتن (بفتح اول) آگندن و افکندن

و بلع کردن و فرو بردن

اوباشه (چو گوساله) او باشته شده

اوبر (چو روتق) او بریدن و امر و

فاعل از آن

اوبرد (بفتح اول و ثالث و رابع) فعل مضارع

اوراز (چو تورات) افراز
 اوراشتن (چو انداختن) افراشتن
 اورلهن (چو تردامن) دهی است از
 اورامه (چو گوساله) توابع اسپر این
 اورامین (چو سودا گیر) و نوعی از
 خوانندگی است که مخصوص پارسیان
 بوده و اشعار آن هم بزبان پهلوی
 میاشد و از آن رو که واضح آن
 یکی از خنیاگران آن ده بوده
 بدین اسم اختصاص یافته
 اوریدن، چو پرستیدن جنگ کردن
 اورس (چو زرشک) درخت عرعر
 و سرو کوهی
 اورک (چو روق) باد پیچ
 اورکنج (ل) رجوع به گرگامج شود
 اورکوه | بر وزن وزن و معنی ابرکوه
 اورمز | نام خدای تعالی و حضرت
 اورمزد | اندیس و ستاره مشتری
 اورمزدا | و روز اول ماههای شمسی
 و فرشته ایست موکل بتدبیر امور و
 مصالح آن روز
 اورنج (چو سوگند) سنگ انگور
 و اورنگ

از او بریدن (و بسکون رابع) فعل
 ماضی از آن
 او بردن | چو سر بستن
 او بریدن | چو پروریدن | او باشتن
 او بس | چو سوزش | خویش و اقوام
 اوج (چو قول) نغمه ایست از موسیقی
 و عربی اوگ است که بلند و بالا را
 گویند و یا خود معرب آن است
 اوجا (ل) رجوع به و شک شود
 اوجها | نام قدیمی اهواز و خوزستانست
 اوجی | رجوع به خیس نمایند
 اوجیز | چو روین ماهبت و حقیقت
 و چنگوگی چیزی
 اودر (چو روق) عم و برادر و برادرزاده
 اودرند | چو افکنند مردن
 اودس | چو روق | خبر و وجب
 اوست | چو درید
 اور | چو نور هشت خصوصاً آنچه
 برندان و دهن کسی زسد و هم
 معنی گردکان و بادام و مانند آنها
 ککه بوج و یوسیده بنشد و مغز
 همچنانی را یزد گویند
 اورا | چو سودا حصار

اوژ ندیدن بفتح اول و نالک انداختن	اورنجن (چو بد منظر و یا بکسر جیم)
اوژ نیدن و افکندن	اورنجین
اوژ اول چو نوروز اوژ ولیدن و امر	اورنجین (چو عنبر بیز) رجوع به
و فاعل از آن	اورنجن نمایند
اوژ ولیدن چو سر پوشیدن تعجیل و	اورنگ (چو سوگند) اورنگ و حيله
شتاب و جنگ کردن و قاضا نمودن	ونیرنگ
اوسان چو تورات فسان	اورندیدن فریبیدن و حيله کردن
اوستاح جو اوسناد گستاخ و فضول	اورنگ (چو سوگند) حيله و نیرنگ
اوسناد را داننده و آموزاننده	و تخت پادشاهان و عقل و دانش و
اوسنام چو اوستاد یراق زین و	خوشحالی و شأن و شوکت و زیبائی
اوسدان جام اسب و مردم معتمد و	و نام عاشق زنی گلچهره نامی است
و آستانه در خانه	اورنگ آباد نام شهری است که
اوستیم چو پوستین آستین جامه و	محمد ملقب به اورنگ زیب پسر شاه
خون و چرک جراحت	جهان در هندوستان بنام خود بنا نهاده
اوسو چو کوکو	اورنگی نام یکی از نغمات باربدی است
اوسوم چو روپوش بیدن و رباینده	اورونشن بروزن و معنی افروختن
اوسه چو روزه	اوره (چو روضه) رویه لباس در
اوسیمون ی دوائی است تودری نام	مقابل آستر
اوش چو نور قصبه ایست از فرغانه	اوریب چو روین قیجاج و کج و محرف
اوشال چو تورات آبگیر و برکه	اوزار چو تورات افزار
و آب انبار	اوزایش چو فرمایش افزایش
اوشان چو تورات افشار و چو چوبان	اوژن چو رواق اوژ ندیدن و امر
رجوع بایشان شود	و فاعل از آن

اوشاندن (بفتح اول) افشاندن
 اوشنگ (چوسوگند) آونگ
 اوش ووش (بفتح الف وب) تبختر و
 خود نمائی و کروفرو خود آراتی
 اوشه (چو روزه) ستر و کاکوتی
 و مرزه
 اوشهنگ (ل) نام اصلی هوشنگ
 اوفسانه (بضم اول) افسانه
 اوفه (ر) رجوع به و خش شود
 اولک (چونور) قلعه ایست مابین فرا
 و سیستان
 اوکار (چوتورات) افکار
 اوکنج (چوسوگند) ندامت
 اوکندن [چو افکندن] افکندن
 اوکنیدن [چو پروریدن] افکندن
 اوکو (چوکوکو) جغد و بوم
 اوگ (چوقول) رجوع به اوج شود
 اولاد (چو چوبان) نام راهدار مازندران
 بوده است
 اولنج (چوسوگند) اورنج
 اوماج [ر. ف]
 اومان (چوتورات) دهی است در همدان
 ویان (چو چوبان) اویس و جمع او

اویرش | ند | چورسیدن | مقداری از
 گناهان
 اویژه | چورسیده | ویژه
 اویستان | بضم اول و کسر ثالث |
 اویس | تشخیص و تعین و هویت
 اویشکان | چیزها و تشخیصات و نعینات
 اویها | آنها

(گلشن ۱۶)

در حرف الف باهای هوز

شماره لغات: « ۲۹ »

اه
 اهار | بفتح اول | وهمه آنها بالف
 اهازیدن | ندوده هم مستعمل و در
 اهتن | گلشن اول مذکور افتادند
 اهختن
 اهر | چو قمر | درخت زبان کنجنگ و
 هم نام ولایتی است در حوالی قرا داغ
 از آذربایجان
 اهرامن | چو بردامن | اهرمن
 اهران | چو سردار | تیشه نجاران
 اهرم | چو اکبر | جویکه هر یسه را بدان
 کوبند و دیات هر یسه را با آن بر هم زنند

۴ - رام هرمنز ۵ - سوس ۶ - سرق
 ۷ - عسکر مکرم ۸ - منادر ۹ - تیرا
 و لفظ اهواز را **بید** با الف ممدوده
 استعمال نمایند

اهوری (بفتح اول و ضم ثانی) خردل
 اهون (ق) نقب و منفذ و رخنه
 اهی (چو صفی) آهو
 اهیانه | مخفف آهیانه با الف ممدوده
 اهیختن | آهیختن با الف ممدوده

(گلشن ۱۷)

در حرف الف با یای حطی

شماره لغات: ۵۹

مفرد «۵۲» مرکب «۷»
 ابا (چو حیاء) حرف ندا است
 ایار (چو عیار) نام یکی از ماههای
 رومی است

ایارده (چو فلاسفه) شرح کتاب زند
 و تفسیر جگونی آن است

ایاره (چو کناره) یاره
 آپاز | که هر سه بفتح اولند با مد
 آپازی | آن هم مستعمل و در الف
 آپاس | ندوده مذکور افتادند

اهرمین (چو کرکدن) در الف ممدوده
 اهرن (چو اکبر) گنشت

اهرون | چو امرود | نام حکیمی بوده است
 اهرمین (چو ترسیدن) در الف ممدوده

اهریمه (چو گنجینه) گنشت
 اهک (چو قمر) معروف (و پروزن

مادر) مشهور است
 اهلبوب (ند) بهشتی در مقابل جهنمی

اهمر (چو اکبر) شغال
 اهمه (چو طلبه) ناقص و ناتمام که الف

اول آن از برای نفی و ضدیت است
 چنانچه در اجفت اشاره شد

اهنامه (چو پروانه) رسوائی و فضیحت
 اهنوخشی | بفتح اول و ضم ثالث رجوع

اهنوخوشی | به کاتوزی نمایند
 اهنود (چو کرکدن) نام روز اول

خمسه مسترفه
 اهواری | چو اعوان | حیران و شیفته

اهواز (ق) نام شهر از ولایت خوزستان
 که بکثرت عقرب جراره موصوف

و بیدی هوا معروف و در میان
 فارس و بصره میباشد

۱ - ایدح ۲ - تستر ۳ - جندشاپور

ایسا (بفتح اول

ایسون (چوقبا دوز | یاسه

ایسه (چو کهاره

ایسی (چو حرامی) رجوع . الف

مملوده شود

ایاغ (ت [چو کنار ، کاسه و پیاله

ایک ، چوزیرک ، بت و صنم و پیک

و غلام و بالخصوص نام یکی از

غلامان زر خرید سلطان شهاب الدین

غوری که یاسه تن دیگر از ایشان

بمرتبه سلطنت رسیده و همین ایک هم

در دهلی بدشاهی کرده و عاقبت از

اسب افتاده در گذشت و کتاب

ناج المآثر بنام او است و بزرگی مردم

شش انگشت را گویند

ایتگینی [خانه داری و صاحب خانه

ایتوک (چو بی نور) سزده و خبر خوش

ایح

بر وزن و معنی هیچ

ایچ

ایشت (ل) فلوات

ایر - چوزیرک ، اینجا

آیدند (جور یوند) اند و عدد مجهول

آسون (چو میمون) اکنون (و چو

بی نور) اینجا و این چنین

ایر (چو تیر) دمل و ماشرا و علت

خارش و قوبا و آلت مردی

ایرا (چو یینا) ترجمه زبیرا و از این

جهت

ایراف (چو ایراد) رجوع به اردا شود

ایران (ف) نام هوشنگ ابن سیامک که

پسر کومرین بوده و ممالک او را هم

بجهت انتساب بر وی ایران گویند

و چون آن ممالک بعد از فوت او به

پسرش پارس نام رسید تمامی آنها را

پارس خواندند و زبان پارسی هم که

زبان رسمی و طنی ایرانیان است بدو

منسوب است

ایران در [رجوع به در بند شود

ایران شهر [نام دیگر تمامی ولایات ایران

و هم نام قدیمی شهر نیشابور است

ایرج (چو زیرک) نام پسر فریدون

که بدست برادران خود سلم و نور

کشته شد و ایران را هم بجهت انتساب

بدو بدین اسم نامند چنانچه نورانرا

بدین اسم خوانند بجهت انتساب به

تور است و نفس فلک آفتاب را نیز

ايرج گویند و پسر فریدون را ايرج
گفتن هم بمناسبت خوبرویی و خوش
پیکری او بوده که هر که او را دیدی
مهر او گزیدی

ايرسا - قوس قزح و سوسن آسمان
گون را هم به الاحظه الوان مختلفه
بدین اسم مسمی دارد

ايرك (ند | چوزيرك) مردم و جمع
آن ايركان است

ايركان (ند) رجوع به ايرك شود
ايرمان - بروزن و معنی ميهان و عاربه
ايرمان سرا - خاه عاریتی و كنايه
از دنیا است

ايزد (چوزيرك يا بيدل) نام نامی
خدای تعالی

ترکیبات

ايزد خواست - شهرکی است در میان
فارس و عراق و ابتدای خاک فارس
از آنجا است

ايزد گتسب - مؤمن موحد خداپرست
و نام یکی از امرای بهرام چوینیه
ايزد والا - خدای تعالی

بر انتهی

ايسا (چوینا) اکنون و امروز و نام
صاحب ابراهیم و اسم یکی از انبیای
بنی اسرائیل است

ايستا - ثابت و ایستاده و غير متحرك
ایشان (ر) ضمیر جمع غایب است و
اوشان هم گویند و در فرهنگ ناصری
گوید ایشان بمعنی آنها و ضمیر جمع
غایب است و ایشان جمع حاضر است
در ارباب عقول و ظاهر آن است که مراد
او از حاضر قریب است نه مخاطب و
اشفاق این دو لفظ ایشان و اوشان را
از این و او گرفته

ايشهريار - نام روز سی ام ماههای
جلالی است و معنی ترکیبی آن خطاب
به شهریار است

ايشی (چوینا) و صف زنان مثل
بیبی و غیره

ايفده (بکسر اول و ضم غین) سبک سار و بپده
ایفت (چوزرشگ) حاجت

ايرك | چوتیر | ولایتی است در یارس
ایلا | چوینا | نام پهلوانی بوده ترکی
ايرك | چوزيرك | ملکی است از ترکستان
و نام پادشاه آنجا هم هست

ایمد | چو حیدر | گاو آهن و چوب
ایمر | منصوب بر آن
ایمه (چو خیمه و ریزه) اکنون و این
چنین و این زمان و مخفف این همه
این - ر. ف

اینک (چو زهرک) طعن و ملامت و
تحسین و آفرین و مخفف این ترا و
گاهی نون را ساکن نمایند
اینک (ق) مصغر این و اشاره به نزدیک
و حاضر و بضم نون آباء اطعمال است
اینند (چو ریوند) اند و عدد بجهول
ایوار | چو ایراد | وقت عصر نزدیک به
غروب و حرکت آن وقت را هم گویند
ایوان | چو حیوان | آسمان و طاق و صفة
خصوصاً در و عمارتی که شکل آن
محرابی و هلالی بوده باشد

ایور (چو عروس) آراسته و پیراسته
ایوره (چو مقوله)
ایومن | ند | چنم و دیده

(بوستان ۲)

در حرف ب که متضمن ۱۸ گاشن است
شماره لغات: « ۱۶۲۷ »

مفرد: « ۱۲۱۴ » مرکب: « ۴۱۳ »

(گاشن ۱)

در حرف بای ابجدی با الف
شماره لغات: « ۳۴۶ »

مفرد: « ۱۸۷ » مرکب: « ۱۵۹ »
با - باد و آتش و شوربا و حرف
مصاحبت است بمعنی مع و گاهی بمعنی
ب مفتوحه استعمال نمایند با یاد آمد
یعنی بیاد آمد

با اوش | چو کابوس | خوشه انگور و
خیار بزرگی که بجهت تخم نگاه دارند
باب | پدر و پیران کامل که بمنزله
بابا | پدر باشند و هر کس را که
در کاری بزرگ باشد هم تعظیماً بابا
گویند

بابروس | ل | نام فدیمی بابل است
بابزن | چو باد زن | سیخ کباب که در آن
مرغ و بره کباب کنند

بابک | چو مادر | بابکار و پدر و پرورنده
و هم نام زندیقی است از عجم که در
عهد مأمون عباسی منهدب جدیدی اختراع
کرده و در همه چیز تابع مزدک بوده

و گرو هیرا بدم خویش کشیده و
از این رو او را خرم دین گفتندی
و عاقبت انشین نامی از جانب خلیفه
به دفع وی مأمور شده و به فناش
رسانید

بابکان (بفتح ب دویم) پاشاهی بوده
عظیم الشأن که خال اردشیر مؤسس
دولت ساسانیه و یا پدر او و یا پدر
زن او و یا جد او بوده و به همین
جهت به اردشیر بابکان اشتہار یافته
و شهر بابک هم در حوالی کرمان از
با نامی او است

بابل (چو فاسق یا ناخن) شهری بوده
در کنار فرات که قیذاب انرس ابن
شیت ابن آدم بنا نهاده و تہ دورس
آبادش کرده و چندی دارالملک ضحاک
شده و او نیز در آنجا عمارت کرده
و کہن دز و بہشت گنگ نام نهادند
و سالها بعد از آن دارالملک کلدانیان
و نمارده برد، و اسکندر رومی
نصیرش نموده و اکنون نیز خراب
و از توابع حله است

بابوتہ (چو پالوده) کوزه پر آب

بابونج (چو جادرگر) معرب بابوتہ
بابوتہ (چو پالوده) گیاهی است معرب و
بایران - جو مامبران - کتبیل - خراس
و میانی

بایزین (چو ساریدن) نازین و اندزن
باتر (چو فاسق) مرغ کنگ و نام
مردی است

باترہ (چو بامزہ) دغ و دارہ
بانس (چو مادر) تریج
باننگان - برورن و مہنی یا بحال
بانو (چو کاهو) تریج و حب السلاطین
و نام یکی از خوانین مغول کہ بہ
باتو خان معروف و شہ سرای را غم
کہ از بلاد ترکستان است بہت اتساع
بہ او سرای باتو گویند

باج - باز و مقاوب و وارونہ و بمعنی
معروف و آن زروہر جیدی است کہ
پادشاهان از حکام و ریسستان گیرند
و راهداران از سوداگران ستانند
و دیگر سکوت و خاموشی است کہ
مغان در وقت شست و شوی بدن
و طعام خوردن و زند خواندن بعد
از زمزمہ می گزینند

با حور جو کابریں نوشتہ ناصری
 سحنی کرما و آن بست روزات
 از تور و اصل آن عربی و با الف
 آخر مستعمل بوده بره زن عاشورا
 و پارسیان فی الف استعمال نمایند
 باختر چو کارگر مغرب چنانچه خاور
 منرفی را گویند و بعضی برعکس
 این گفته اند

باخرز چو باند زم یکی از جبال و
 هشت گونه موسیقی و هم قصبه است
 از خراسان که در سمت شرقی هرات
 واقع و مسکن آن هزاره است
 باخسه چو ساخته نشتر و را غیر
 متعارف خانه
 خویش چو کابین تنهائی و غوطه
 خوردن در آب

باخه چو ساده سنگ پشت
 باد - باد و مختلف باشد و مدح و ثنا
 و تحریف و سخن و آد و باله و تکبر
 و بیعت و نود و معلوم و تند و
 بز و زم گنج باد آور خسرو پرویز
 در روز ۲۳ ماههای نسی و فرشته
 است هر کل رکاح و تزویج

ترکیبات

باد آبله - آبله مهلك
 باداس - آسیای بادی
 بادافراه (چو آرامگاه) با فر و پاداش
 بادافره (چو آرامگاه) و مکافات
 بادآور | دولت بی زحمت و موضعی
 باد آورد | است نزدیک و اطونوائی
 است از مرستیق و خاری است که
 بیشتر در کوهها و ریک زارها روید
 و بقدر یک ذراع بلند شود و خارش
 ابوه باشد و دامن را رها نکند و
 دیگر نام گنج دویم از هشت گنج
 خسرو پرویز است که در هنگام
 عزیمت روم قیصر روم گنجها و
 جواهرات نفیسه خود را در کشتی
 نهاده و خواست که یکی از جزایر
 بفرستد باد آن کشتی را به حوالی
 آوردی خسرو پرویز آورده و به
 تصرف در آمد

باداهنگ - باد نوا
 باد افراه | بفتح الف [باد آفرامد آن
 باد افره | است
 باد انجیر - نوعی از درخت انجیر است که

پیش از همه درختان بار دهد و میوه
اش پوچ و حلاوتی ندارد
بادانگیز — هر چیز آماسیده و هم گلی است
که هرگاه در هوا باد نبوده و مزارعان
خواهند که غله بیاد دهند آن گل را
بندست مالیده و برگ آن را به هوا
پاشند پس بحکم خدایتعالی باد در
حرکت آمده و گاه از غله جدا شود
بادبان — استان و گریبان و پرده ایست
بر تیر کشتی بنند تا باد در آن افتاده
و کشتی را براند و در رویه قبا که
در پیش سینه بر روی یکدیگر افتد
باد بدست — مردم مفلس و هیچکاره و
بی حاصل و بی فایده

بادبر — بادفر و کاغذ باد و کسیکه دعوی
بی معنی کرده و در نهایت جهن خرد را
دلیر داند

بادبروت — عجب و غرور و مرده متکبر
و مغرور

بادبره — به بادبره که با پای دهیم پارسی
است رجوع شود

باد بریز — باد صبا

باد پا — هر چیز تند رو خصوصاً اسب

باد پر | باد برو مردم خوش آمد گوی
باد پران

باد پروا — بادخن و بی پروا
باد بره — تراشه چوب و با بای اجدی
نام روز ۲۲ همن ماه است که در
زمان کسری مدتی باد نیامده تا روزی
شبانی پیش او آمده و گفت دیروز
آن قدر باد آمد که موی یک بره در
بجذاید و از این رو مردم در آن روز
جشن کرده و همین اسمش مسمی داشتند
باد پیچ — چوبادگیر ربهسانی است که
از جانی آویخته و زنان و کودکان
بر روی آن نشسته و حرکت دهند

باد پیمودن — کارهای بیهوده کردن

باد تنگ بسته — اسب

بادخانی — چشمه ایست در دامغان در
قریه هوا که اگر اندک چیز ناپاک
و بابتی در آن ریخته شود ری باد و
طوفان گردد که در کب و مرکب را
ببندازد و چون آن یلبتی را بردارند
باز آرام گیرد

بادخن — چوبادزن خانه باد گیر دار
که باد در آن آید

باد خوان — بادخن و بی پروا و مردم
 هرزه و متملق و خوش آمدگوی
 باد خور | مرغ پالوانه
 بادخورک |
 باد خون — باد خوان
 باد خیز — ناحیه ایست قریب به هرات
 که باد بسیار دارد و مشتمل بر دهات
 بسیار است و معرب آن بادغیس است
 باد در سر داشتن — باد سنجیدن
 باد در کف | مردم تهی دست و کسی که
 باد در مشت | کار بی حاصل کند
 باد در نام (بکسر دال اول و ثانی) باد سرخ
 باد دست — مردم مسرف و هرزه خرج
 و تهی دست و بخشنده
 باد دم | چو باد زن که مغرور و متکبر
 و خود پسند
 بادران | چو کاردان که فرشته ایست که
 باد را حرکت میدهد
 باد رنگین — شعرو بیت و قصیده و مدح
 و الفاظ خوب
 باد روزه — لباس و هر چیز هر روزه
 بادره | چو باد زن تندی و تیزی در
 کارها و پاچه تنبان و شلوار و سخن

گفتن بی اندیشه
 بادریس | چو باد گیر و کار دیده (چرمی
 بادریسه | یا چوبی مدور که در گلوی
 دوک کنند بجهت آنکه ریسمانی که
 میریسنند در یکجا جمع شود و کایچه
 ستون خیمه را نیز بجهت شباهت بپایه
 بهمین اسم مسمی دارند و مردم يك
 چشم را هم گویند زیرا که بادریسه
 زیاد بريك چشم ندارد
 بادسار | مردم جلف و سبك و
 بادسر | متکبر و بی تمکین
 باد سرخ — سرخی مفرط که بسبب غلبه
 صفرای محترق و خون صفر آوی سوخته بر
 روی مردم عارض شود و اگر
 شدت کند آن روی ورم کند و
 اگر بیشتر شدت کند مقدمه جذام باشد
 و اگر این خون در تن محترق شود
 مایه قروح و دمل خواهد شد و آن
 را باد در نام نیز گویند یعنی باد زشت
 و بد چنانچه آنرا هم تحریف کرده
 و تخفیف داده و باد در نام و باد در قام و
 باد در بام و باد در کام و باد شام نیز گویند
 باد سنج — مردم خام کار و هم آلتی است

که وزیدن باد را در دریا پیش از آن
معین کرده و درجه اش را مشخص
نمایند و این چنین کار را باد سنجیدن
گویند

باد سنجیدن — تکبیر کردن و اندیشه های
باطل نمودن و رجوع به باد سنج هم
نمایند

باد صبا — بادی است که از میان مشرق
و شمال وزد که به قطب شمالی نزدیک
تر است و چون آن نسبت به قطب
جنوبی برتر و در اکثر معموره بلند
تر است همین باد را پیارسی یا دبرین
گویند که بر معنی بالا است و بهمین
جهت باد جنوب را باد فرودین گویند

بادغر	چو باد زن
بادگرد	چو کار بند
بادغس	چو باد زن
بادغن	ق

بادفر | که جزو ثانی آنها بر وزن
بادفراه | بد و کنار است جزا و
مکافات بدی و باد زنی است از گلیم
و غیره که در سقف خانه آویخته و
ریسمانی بر کمرش بسته و آنرا بکشند

پس آن گلیم بر آن بنه باد رند
و فر فرک اطفال را هم گریند که از
چرم و چوب مدور ساخته و میخ
کوچک بر سر آن نصب کرده و
ریسمانی در آن گذراهند و بکشند
تا بگردش آمده و صدایی از آن
ظاهر گردد

باد فرودین (بضم ف و ر) رجوع به
باد صبا نمایند

باد فره از چو قرآء بادفراه
باد کنجی — در (باد کنجی) که با گاف
پارسی است خواهد آمد

باد کوبه (ر) شهری است معروف که
بنا بر مشهور بنا کرده انوشیروان
عادل بوده و پیوسته باد در درو
دیوارش می کوبید لهذا خانه های آن
همه از سنگ و سطح خانه ها قیر
اندود است

بادگان | چو کاردان | خزانه دار و
بادگانه | چو کارخانه | حافظ خانه و
مطلق حافظ و نگهبان و در بچه مشبکی
که از درون خانه بیرون را توان دید
و از بیرون درون را نتوان دید و

لیکن آن درها مانع باد نباشند بلکه
 باد آمده و خانه را خنک سازد
 باد گنجی (بضم کاف) قوازع و آماسی
 که در پشت آدمی حاصل شده و
 خمیده کند که گنج بهی خمیده پشت
 است و با کاف عربی صحیحتر است
 باد کند: چرخار پشت باد تقق و
 باد خصیه

باد گیسو — تکبیر زنان با جمال

باد مهره — مهر مار که از فمای سر افعی
 آرند و گزندگی مار را نافع است
 باد نوا — صوت و صدا خصوصا صوت
 و نفس خوانندگی و گویندگی

باد و باد — بیکاره و بیفایده

باد دم — تعب و غرور و خود نمائی
 و خورد ستانی

باد هرات — باد شمال که از مشرق مغرب
 هرات و خوزستان میوزد است

باد دره — اسون که در دانه بر صاحب
 مع عین و در دانه نا خواب گران

باد سنبل — باد که در اشان مال را ببرند
 باد سنبل

باد رنگ — بجز بادهنگ باد رنگ

باداس — رجوع به ترکیبات باد شود

باداش

پاداش با

باداست (بسکون شین)

پای پارسی

باداشن (بفتح شین)

بادافره

رجوع به ترکیبات باد شود

بادافره

بادام — ر. ف

بادام شکوفه فشان — چشم گریبان

بادامه — پیله ابریشم و خال کوشته از

بشره بر آمده و هر يك دانه از انجیر

و یا هر دانه و حنقه زنجیر و هم بمعنی

نگین انگشته و نگینی که بصورت

بادام باشد و گلی که بر کلاه کودکان

از ابریشم طلا و نقره درزند و

چون اغلب آن شبیه به پیله کثر

ابریشمی از یکدیگر نگشاده است

و به چشم و بادام نیز شباهت دارد

بدن اسم مسمی گردیده بلکه معانی

دیگر را بادامه گفتن نیز از همین اه

است که شباهت به بادام دارند و معنی

بادامه هم از بادام و حرف (ه) که

افاده تشبیه کند ترکیب یافته و بهدین

جهت چشم را هم بادامه گویند

بادان — آ بادان و نام حکیمی است از شاگردان جشید جم که در حکمت معروف است

بادان فیروز — نام شهر اردیل است که آباد کرده فیروز شاه است

بادبان

باد بر

باد بره

باد برین

بادخانی

بادخن

بادخوان

بادخون

بادران

بادرم — چو کارکن و کارگر رعیت و مردم بیپوده و تباد کار و از کار افتاده

بادرنجبویه (ر) معرب بادرنبویه است

بادرنسک — چو کاربند ترنج و خیار خصوصاً آنچه را از تنم نگاهدارند

بادرنگبویه (ر) گیاهی است خوشبو و از جمله ریاحین و دافع سم عقرب و

مهلك آن است

بادرو (بضم ر) بادرنگبویه

بادروج — چو خاکبوس، بادرنگبویه و یا گلستان افروز و یا شاه اسپرم و یا معرب بادرویه است

بادرونه — چو آزموده، بادرنگبویه بادرویه (ق) تره خراسانی که ریحان کوهی گویند

بادره — چو بادزن بادریس — چو بادگیر رجوع بترکیات باد نمایند

بادریسه — چو کاردیبه بادژبام بادژنام بادژکام بادژنام

بادسار — چو کاردان رجوع بترکیات بادسر — چو کارگر بادشنام — چو بادبجان رجوع به باد سرخ شود

بادشیر

بادشرد

بادغس

بادغن

بادغیس — چو بادگیر، رجوع بیادخیز

از ترکیات لفظ باد نمایند

وار و پنبه دار که زنان پوشیدندی و اکنون
نیز شاطران و پیاده روان از پشت پای
تا ساق بندند

باقی (چومادر) ساقی باده دهنده زنان

بار - چند معنی دارد ۱ - نام نامی خدای
تعالی ۲ - مخفف بیار ۳ - دوست و
یار ۴ - مرادف کار مثل کار و بار
۵ - اندوه و غم و گناه ۶ - پرده و
سرا پرده و بارگاه ۷ - انبار غله ۸ -
دفعه و مرتبه ۹ - اذن و رخصت
۱۰ - بزرگی و شوکت ۱۱ - میوه
و حاصل درختان ۱۲ - بینه شکم انسان
و حیوان ۱۳ - ساز مصریان ۱۴ -
سرو بالاوس و بیخ هر جز ۱۵ - امر
و فاعل از باریدن ۱۶ - دیکدان و
جای کننده ۱۷ - جای بسیاری چیزها
همچون رود بار و زنگبار و مانند
آنها ۱۸ - غشی که در سیم و تفره
یا مشگ و زعفران کنند ۱۹ -
سرگینی که برای فوت زمین و زراعت
بکار آید ۲۰ - ارزن و برنجی که
بجهت بوزه مهیا کرده باشند ۲۱ -
دهی است از مضافات نیشابور ۲۲ -

بادفر

بادفراه رجوع بترکیبات لفظ باد نمایند

بادفراه

بادك (چومادر) ساقی باده دهنده زنان

سلاطین که کودک بوده و کمتر از ده
سال داشته باشد و ساقی این چنین
مردان را رودك و ریدك گویند

بادکوبه

بادگان رجوع بترکیبات لفظ باد نمایند

بادگانه

بادنج (حون) رخ نارچیل و جوز هندی

بادبهر (نار) ف - طی ادا بپر

که در کتب است و باد مذکور افتاد

باده - در آب و مجازا در جام و کاسه و

ناله و سعال نمایند

بادی جور - غشی هر چیز - سوپ به

باد و فعل معارج از برن یعنی

همیشه این

بادی (بامرثا) نغمه زائر است که

برگشته باریک و حوشیه و غش می

مایل به مندی و در سیم و تفره

ترار نش است و در سیم و تفره

بادیج (چوکاین) پوشنی بوده تسوار

پشته قماش و خروار و آنچه بر پشت
بر میدارند و در جایی یعنی شاخ و
تکلیف شاق و قوت و خوراک و پر
کردن طبق از طعام و مکتوب و
نوشته هم دیدم

بازگشتن ترکیبات

بار بردن - اطاعت کردن و جور و جفا
کشیدن

بار جامه - جوالی که دهن آن را در
بهار کرده و بر پشت چاروا افکنند
که هر چه خواهند در آن پر کنند

بار ۱۱ - حق تعالی و مجارا پادشاه را
نیز گفته و شعر اندوخته در آنم نویسد
بار دکان - صراحی نر آب و خورجینو
بنو الوظافی که در آن چیزی بگذارند

بار نعل - شمر رخصه را نایشه روزگار
بار زمان - هوا و جفات روزگار

بار فروش - شریعت از اندران
که آید تا هر چه از درایم نوز می
آورده اند در آنجا می فروخته اند و
بهین جهت بدین اسم اختصار یافته

بارگاه | چادر و خیمه و شکم جبرانات
بارگه | ماده و خانه و خرگاه سلاطین

که سپاهیان بسلام آیند و محل بار و
اذن ایشان است و محل و مکان بار
را هم گویند بهر معنی که باشد
بارگیر - مطلق بازگش از انسان و حوران
و غیره

بارگیر جم | باد که بساط سلیمان را
بارگیر سلیمان | می کشید

بارگاه - مدح و مقبت و تفاعله
اسباب تجمل و حشمت و ورثه و
مکتوبه که اذن و رخصت و تعصیل
حمل و سایر مهان بار در آن است باشد
بارگزار - غرض از نگاه به سک از
حق و غیره مرید خرد داد

بارمادان - زایمان
باران

باران | ر. ب
بارانی - کلاه و لباس که با حفظ
بدن از باران بود

باربد - چو اگر کسی در آن نام مردی
بوده از اول تا در جزیره فارس که
دربان خسرو بروید بود و بهین
جهت او را باربد خوانند یعنی
بزرگت بار و مردمان بهر وسط وی

بارمان (چو کار دان) پهلوانی بوده تورانی
 بارو (چو کاهو) حصار و قلعه
 باروت | چو کابوس | شوره و بمعنی
 بارود | معروف

باروزنه — نام نوائی است از موسیقی
 باره (چو ساده) زلف و اسب و شبر
 و حصار و قلعه و دفعه و مرتبه و طرز
 و روش و قاعده و گناه گاو و
 گوسفند و غیره و ترجمه حق و
 خصوص (در باره فلان) و در آخر
 کلمات افاده معنی دوستی نماید مثل غلام
 باره و مانند آن

ترکیبات

باره بند — اصطبل و طویله و جای که
 در آن اسب می بندند
 باره اول (پ ع) فلک قمر
 باره پنجم — فلک مریخ
 باره چهارم — فلک آفتاب
 باره دویم — فلک عطارد
 باره سیم — فلک زهره
 باره ششم — فلک مشتری
 باره نهم — عرش اعظم الهی
 باره هشتم — فلک تراب

بار (انز) به حضور شهر یاری یافتند
 و در مقامات موسیقی بهاری کامل
 داشته و در بزم خسرو با تکبسا اسباب
 طرب بوده و تصرفات دانته اند

بارنگ (چو کار ند) جوعه زو شه نمایند
 بارج (چو مادر) سگ نگور

بارجان (بسه کون را) بارگاه
 بارجامه

بارحدا | ریح ترکیبات بارشود
 باردان

باردو (چو آرو) چوبیکه در زیر
 درخت مبودار گذارند که از سنگینی
 میر سکند

بارزد (چو درگر) بیزد
 در فوش — رجوع به ترکیبات بارسود
 بارک (چو فست) بارک
 بارکی (چو بفتح را) حارواتی بار برد
 خت و صا اسب

بارگاه (چو کردن) رجوع به کلمات
 بار (چو کارگر) بار مساید
 بارگه (چو یادگیر) زاناب و آنگیر
 حاج که پیدی کتینم حمام و مصلح و
 غیره تر آنجا جمع شود

بارة هفتم - فلك زحل

باری (جوراضی) قصبه ایست در

هند و بز ترجمه علی الجملة که سخن را بدان مختصر کنند

باریک - ر. ف

باز - دیگر و سوی و طرف و گشاده و مسافت بازه و جدا شده و گذرگاه سیل و پایین و نشیب و تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز و بازیدن و امر و فاعل از آن و مرغی است شکاری مشهور

ترکیبات

باراکن - خرقه و پینه جامه مخصوصا آنچه بر پشت لباده دوزند و باز پس افکنند و در اویش و فقرا بر خرقه و جامه دوزند و بعضی از سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند

بازخشین

رجوع به خشین شود

بازخشین

بازدار - میرشکار و برزیگر و دارنده مرغ باز و امر و فاعل از باز داشتن

بازدارش - پنهانیدن و ممانعت کردن

بازداشتن - و محبوس نمودن

بازرند | چو کار بند | سینه بند طفلان

بازرنگ | و پستان بند زنان

باز سفید پر - آفتاب

بازگشا - قوه همیزه انسانی

بازگونه - برعکس و واژگونه

بازگیر - ایراد و اعتراض و توییح و سرزنتس و مؤاخذنه و مردم تاریخ دان

بازمان - بازماندن و امر و فاعل از آن

بازماندن - درنگ کردن و توفع نمودن

باز مردم شکار - مرگ و اجل

انتهی

بازا - بموجب قرار داد زرتشت بهرام

مقدار نود اسنیر و هر استیری چهار

مئهال است و دیگر بمعنی امر و فاعل

از باز آمدن است

بازار [ر. ف و رواج و رونق

بازار خاک - بنی آدم و عظمت بشر و

امورات دنیا

بازارگان (ر.) تاجر و سوداگر

بازارگرد | مردم جانف و بی نمکین و

بازاری | لا ابالی

بازپیچ - باد پیچ و چوب چندی که

بر یکدیگر بسته و کرباسی بر روی آن

افکنند که بدل گهواره باشد و یا هره
چند است که در گهواره طفلان
آویزند تا کودکان بدان بازی کنند
بزرگان (چو مادر جان) مخفف بارانگان
بازو [ر. ف]

بازو دراز - غالب و مسلط و لقب بمن
ان اسفندیار نیز بوده است
بازور - چو کابوس - جادوگری بوده
تورانی که بدست رهام ابن گوردوز
کشته شد

بازه - چوساده - بازو و عصا و شاه
آبر و خوب دستی بزرگ و هر چیز
گشاده و فضای مابین دو دیوار و دره
میان دو کوه و شاخ درخت و مسافت
مابین دو دست از سر انگشت دستی
تا سر انگشت دست دیگر در هنگامی
که هر دو دست را دراز کرده و
گشاده دارند

بازی - چوراضی - بازیچه
بازیار (چو کاردان) میرشکار و برزیگر
بازیچه [ر. ف] که مسخرگی و هر چیزی
است که بدان بازی کنند
بازیچه روم و ر. نک [روزگار و

مسخره آن
باز بدن [ر. ف]
باز بره (چو بازیچه) حصه و یار از شب
بازیگوش (ر) شوخ و شنگ و اطفال
هرزه گرد

باز - باج و خراج
بازبان | باج و خراج از مردم می گیرد
بازدار | باج و خراج از مردم می گیرد
بازدان (ق. ب) ظرفی که بازبانان
هر چه از مردم گیرند در آن ریزند

بازن - چو مادر - نه باز
باس - قدیم و کهنه
باسبوس - چو خاکبوس - مرزنگوش
باستار - چو کاردان - استعمال آن در
اوصاف مجمله شایع و بیشتر با لفظ
بیستار ترکیب داده و به عوض فلان
و همان استعمال نمایند چنانچه آنها را
جدا جدا استعمال کنند لفظ باستار و
بیستار را هم گاهی با هم و گاهی جدا جدا
استعمال نمایند و گاهی بیستار را با لفظ
فلان هم ترکیب داده و فلان و بیستار
گویند

باستان (ق) تاریخ و قدیم و کهنه

باستان نامه [کنایی است از توار یخ پارسیان
باشی - فروتنی و افتادگی

باشرم (چو با ادب | کشتزار و زین
باشره (چو با مزه | که بیجهت زراعت
مهیسا کرده باشد

باشک (چو ناخن خنیازه

باشگ در جوان بودن - هم خانه شدن
باش مردم بد خو و معارض گشتن با
مردم هرزه درای

باش - امر و ذاعل از شدن

باشام | پرده و معجز سر زنان
باشاه

باشت (چو ماست) شاه تیر و نام محلی
و منزلی است در حوالی کوه کیویه
فارس که مسکن الوار است و آنرا
باشت باوی گویند و باوی نام آن
طایفه است

باشتین (چو بادگیر) نام باوکی است
از سبزوار

باشگونه - بروزن و معنی و از گونه
باشنگ (چو پابند) خیار بادرنگ و
خوشه انگور آویخته

باشوم (چو کابوس | باشام
باشوم (چو پلوده

باشه (چو ماه | باووری است مکاری
وار جنس زرد به هم و کوه کاکتر از بار
باغ | رف و دنیا و روزگار

ترکیبات

باغ اوروپا - ایتالیا

باغ بدیع | پ ع | پشت
باغ رفیع

باغ زانان - باغی است در هرات

باغ سیاوشان | هر یکی صورتی است از
باغ شیرین | موسیقی

باغ مشرق (پ ع) رجوع به مراندیب
شود

انتهی

باغر (چو مادر) گرهی که در اعضا
باغره (چو با مزه) بسبب دردی دیگر
همرسیده و درد نکند که اهالی ما
گرمان گویند

باغل (چو ناخن) آغل

باغنج (چو تارنج) انگور نیم رس
باغنده (چو سازنده) پنبه حلاجی کرده که
بجهت ریستن میا کرده باشند

باغوش (چو کابوس) غوطه خوردن
 و سر به آب فرو بردن که باغوشیدن
 هم گویند و امر و فاعل هم دست
 باغوشیدن - رجوع به باغوش شود
 باف - امر و فاعل از بافتن
 بافتن [ر. ف

بازدم (چو کارکن و کارگر) انجام کارها
 بافکار (ب چو کاردان) جولاهه و بافده
 باک - باقی و تمام و همه و ترس و واهمه
 باکند (ب چو پابند) - باقوت و گاهی در
 آخر آن واوی یا های هوژی هم
 افزوده و باکند و باکنده بزگویند
 و ظاهر آن است که همه آهانه ضعیف
 شده و حرف اول آنها یای حقی است

باکنندو | رجوع به باکند نمایند
 باکنده

باگر | بروزن و معنی باغرو باغره
 باگره

باگل (چو مادر) آب نیم گرم
 بال - بالیدن و امر و فاعل از آن و ماهی
 وال و هم جای بر آمدن پر از مرغان
 و اما در انسان و حیوان از سردوش
 است تا سر ناخن دست

بال افکنند - عاجز شدن
 بالا - سن و سال و بلندی و درازی و
 قد و قامت و بمعنی معروف که ضد
 پایین است

بالا از در - آتش شعله ناک
 بالا خوانی - کنایه از آن است که
 کسی خود را زیاده از حد خود به
 خرج داده و بیشتر از اندازه و انماید

بالا
 بالاده
 بالاذ
 بالاده
 اسب يدك و جنیت

بالار | شاه تیر بزرگی که دو سر
 بالال | آنرا بر سر دو دیوار عمارت
 نهاده و شاه تیرهای دیگر را بر روی
 آن اندازند

بالان - بالا و دهلیز خانه و اسم فاعل از
 بالیدن و تله حیوانات و از اینجاست
 که مردم تجربه کار و کار آزموده و
 گرفتار شده بمصائب و گرم و سرد
 روزگار چشیده را گرگ بالاندیده
 گویند و بقول رشیدی لفظ باران
 عوض بالان در این مثل چنانکه مشهور است